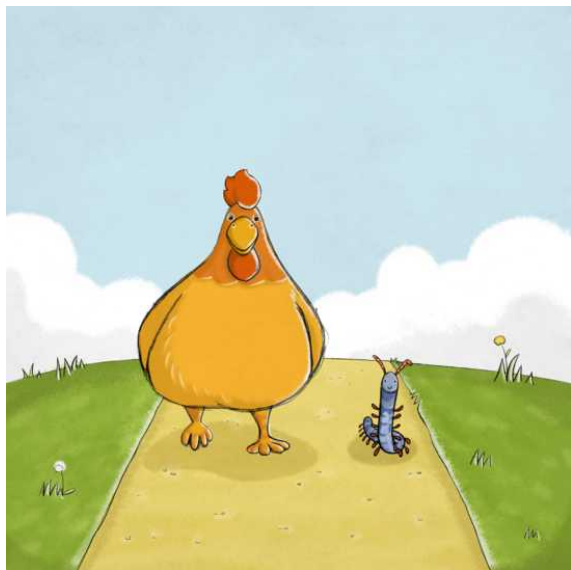


خروس و هزارپا



✎ Winny Asara

👤 Magriet Brink

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

📊 3

💬 دری



خروس و هزارپا هم دوست بودند. ولی همیشه با هم در حال رقابت بودند. یک روز تصمیم گرفتند با هم فوتبال بازی کنند. ببینند چه کسی بهترین بازیکن است.



آن‌ها به زمین فوتبال رفتند و بازی خود را شروع کردند. خروس سریع حرکت می‌کرد، ولی هزارچرخ سریع‌تر بود. خروس توپ را به دور پرتاب می‌کرد، ولی هزارچرخ به دورتر. خروس شروع به بدخلقی کرد.



آن‌ها تصمیم گرفتند که یک شوت پدلتی بزنند. اول، هزارپا دروازه‌بَن شد.
خروس فقط یک گل زد. بعد نوبت خروس شد که در دروازه‌بَیستد.



هزارید به توپ ضربه زد و گل شد. هزارید توپ را دربیل کرد و گل زد.
هزارید سرش به توپ ضربه زد و گل زد. او در نهایت پنج گل زد.



خروس از اینکه بزی را بخته بود خیلی عصبانی بود. او بزندهی خیلی بدی بود. هزاره شروع به خندیدن کرد، چون دوستش شروع به نق زدن کرد.



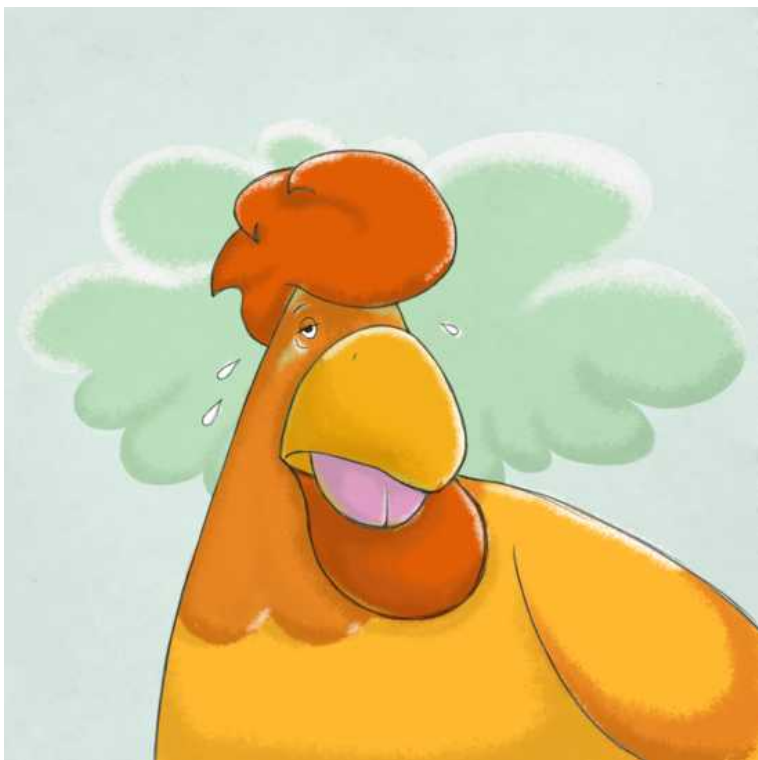
خروس خیلی عصبانی بود در حدی که نوکش را کماله‌بز کرد و هزاره‌پا را قورت داد.



هنگمی که خروس به خانه می‌رفت، هدر هزارچه را دید. او پرسید، “تو
پسرم را دیده‌ای؟” خروس هیچ جوابی نداد. هدر هزارچه نگران شده بود.



در آن هنگام هدر هزارچه صدای ظریفی را شنید؛ صدایی گرین: “کمکم کن
هدر!” هدر هزارچه به اطراف نگاه کرد و بدقت گوش داد. صدا از درون
شکم خروس می آمد.



هذر هزارچہ فریڈ زد، “از قدرت مخصوصت استھده کن فرزندم!” هزارچہ
می توانند بوی بد و مزہی وحشتناکی به وجود آورند. خروس احساس
کرد کہ حلش بد می شود.



خروس هروق زد. بعدا دوپره قورت داد و تف کرد. بعد عطسه کرد و سرفه کرد و سرفه کرد. هزارپا چندش آور بود.



خروس آنقدر سرفه کرده هزارچی از دهنش بیرون آمد. هدر هزارچی و
کودکش به جلای درخت خزیدند مخفی شوند.

از آن زهن به بعد، مرغ و هزارپه هم دشمن شدند.






Global Storybooks

globalstorybooks.net

خروس و هزارپا

 Winny Asara

 Magriet Brink

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

